

در بزرگیش ملك و عدل پناه
 ظلم را کرد عدل او کوتاه
 حشمتش بست بر حوادث راه
 آفتابست در میان سپاه
 زد بفرمان شاه لشکرگاه
 دوی گردون بگرد کرد سپاه
 شیر شرزه بسایه روباه
 بارور شد همه بدانه گیاه
 بود انبارهای کوفته گاه
 دروی ازبم جان نکرد نگاه
 خشکی او ندیده روی میاه
 اندرو گشتی از سموم تپاه
 حوض کوثر شد اندرو هرچاه
 حاجت آمد سپاهرا بشناه
 کرد اقرار طوع بی اکراه
 که بر اقبال تو شدند گواه
 نست از عزم نو قضا آگاه
 هم ترا ایردیت فره و راه
 کوشتم در زمانه هست تپاه
 معجراتی علیک عن الله
 رای پیرست و دولت برناه
 وز چو تو پیشگاه نازد گاه
 بحر آشفته بباد افراه

تاج گردون^۱ محمد آنکه گرفت
 ملك را داد رای او رونق
 همیش یافت بر مکارم دست
 آسمانست بر جهان هنر
 چون ز حضرت بسوی هندستان
 چشم گیتی بتبع کرد سپید
 در همه پیشها ز سهمش رفت
 آبدان شد همه ز باران ریگ
 کشت پیدا نبود و هر منزل
 دشت مازندران که دیو سپید
 گرمی او نبرده بوی نسیم
 روز بودی که صد تن کاری
 شد بهشت برین بدولت او
 ره چنان شد ز آب کاندروی *
 ای بزرگی که ملك رای ترا
 باشد افرون زده هزار سوار
 نیست بر حزم تو قدر واقف
 هم ترا خسروست سیرت و رسم
 هم مرا دشمنست گشت فلک
 هیچکس داشته ست ازینگونه
 بهمه کار عون و ناصر تو
 از چو تو محشم فرزند ملک
 ابر بارنده پیاداشن

خاک رو بند سر کشان به جباه مانده مدح تو در همه افواه دست در شاخ خدمت ناگاه باز گردد همی ز کرده گیناه دولت و بخت بامداد پگاه تا شکوهست ملک را بکلاه باد کارت بکام نیکو خواه که مهنا به تست خلعت شاه چون بدین غم ز دل بر آرد آه دولتی بادت از فلک هر ماه پشت گردون بخدمت تو دوتاه پایی از چرخ هر چه خواهی خواه	ای همیدی کنز آستانه تو رفته صیت تو در همه عالم تا زدم در بهار دولت تو عندها خواست روزگار ازمن بسلام آمدم همی هر روز تا پناهست عدل را بحسام یاد روزت بفال نیکو گوی تهذیب خلعت ترا گویم دشمنت را زتن بر آید جان خلعتی بادت از ملک هر روز دست گیتی بدولت تو دلیل ^۲ بینی از بخت هر چه جوئی جوی
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

﴿گفتگو با خویشتن﴾

شیرین و تلخ دهر چشیده بر تو هزار باد وزیده بپیر لباس صبر دریده در چند مرغزار چریده در دشتها بوم دویده با حلقه های بند خمیده در دشتها چو باد تفریده بی یاک با سپهر چخیده و اندیشه آتش تو دمیده	ای سرد و گرم دهر کشیده اندر هزار بادیه گشته بیحد بنای آرز کشفته ^۳ در چند کارزار فتاده اقلیمها بنام سپرده در صحهای حبس نشسته در بجزرها چو ابر گذشته بی بیم در حوادث جسته اندوه بوتۀ تو نهاده
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گردون ترا عیار گرفته
 اعجاز گفته تو شنوده^۱
 سحر آمده بر غبت و اشعارت
 باغیست خاطر تو شکفته
 هر کس بری ز شاخ تو برده
 وان سر بریده خامه بی حبر
 افرون نمیکند ز لباده
 وان کسوتیکه محنت رشته است
 تا چند بود خواهی بیجرم
 لرزان بن چو دیو گرفته
 چهره ز زخم درد تنگسته
 جان از تن تو چست گسته
 چشمت ز گریه جوی گشاده
 ادبار در دم تو نشسته
 نه بی بگام راست نهاده
 اشک دو دیده روی تو کرده
 گوئی که دانه دانه لعنت
 از بهر خوشه را بسیار
 در چشم تو امید گلی را
 شمشیر سلطوت تو زده زنگ
 سرو طراوت تو شکسته
 بر مایه سود کرد چه داری

یگنره بر تو بار ندیده
 انصاف کرده تو گزیده
 از تو بگوش حرص شنیده
 شاخیست فکرت تو دمیده
 هر کس گلی ز باغ تو چیده
 ذوق تو از تو باز بریده
 بر تر نمیشود ز ولیده
 نابافته است و نیم تنیده
 در کنج این خراب خزیده
 بیچان بچان چومار گزیده
 قامت زرنج بار خمیده
 هوش از سر تو پاک رمیده
 جسمت بگونه زر کشیده
 افلاس بر سر تو رسیده
 نه می بکام خویش مزیده
 نار چهار شاخ کفیده
 زو قطره قطره خون چکیده
 بر خویشتن چو نال نویده
 صد خار انتظار خلیده
 شیر عزیمت تو شمیده
 روز جوانی تو پریده
 ای تجربت بعمر خریده

حق تو می‌نبینند بینی
 حال تو بی‌حلاوت و بیرنگ
 هم روزی آخرت برساند
 مسعود سعد چند کنی ژاژ
 این سرنگون بچندین دیده
 مانند میوه ایست مکیده
 ایزد بدانچه هست مزیده
 چه فایده ز ژاژ لبیده^۱

بهر ستایش ثقة الملك طاهر بن علی (ع)

ای ملک ملک چون نگار کرده
 شغل همه دولت قرار داده
 از عدل بسی قاعده نهاده
 کلکی که بسی خورده قار و گیتی
 گوید همه روزه بلند گردون
 این ملک بحق طاهر علی را
 تو صدر جهانی و صدر حشمت
 اقبال تو مانند گل شکفته
 ای هیبت تو چون هزبر حرابی^۲
 کام ملک کامگار عادل
 مسعود که پیش سپهر والا
 ای شهر گشائی که مرا ترا شه^۳
 پرورده بحق عدل را و تکیه
 ای از پدر خویش کار دیده
 زیور زده دولت^۴ و بحشمت
 اقبال ترا روزگار شاهی
 ای روز بزرگیت را سعادت
 در عصر خزانهها بهار کرده
 در مرکز دولت قرار کرده
 بر کاک تکاور سوار کرده
 در چشم معادی چو^۵ قار کرده
 کوهست بما بر مدار کوه
 هست از همه خلق اختیار کرده
 از حشمت تو افتخار کرده
 در دیده بدخواه خار کرده
 جان و دل دشمن شکار کرده
 بر کام ترا کامگار کرده
 بر تاج سعادت نثار کرده
 بر کل جهان شهریار کرده
 بر یاری پروردگار کرده
 بهتر ز پدر باز کار^۶ کرده
 از جاه تو دولت شعار کرده
 تاج و شرف روزگار کرده
 در دهر بسی انتظار کرده

۱ خ ل - خیده ۲ ح ل - عدو هچو ۳ خ ل - شرزه ۴ خ ل - ایزد
 ۵ خ ل - یادگار ۶ خ ل - بدولت و حشمت

ای حیدر مردی و مردی تو
 ای عالم رادی و رادی تو
 دریاب تنم را که دست محنت
 هست این تن من در حصار آنده
 من دیه ببرتو عزیز بودم
 بیرنگم و چون رنگ روزگارم
 این گیتی پر نور و نار زینسان
 بامنش بسی کارزار بوده
 این آهن در کوره مانده بوده
 چون دانه نارم سرشک اندوه
 ایندیده پر خون زمین زندان
 بیماری و پیری و ناتوانی
 این چرخ نهای سعادت را
 نمی که مزور شدم زرنهی
 زین پیش برندان نشسته بودم
 از آتش دل محنت زمانه
 اندر غم و تیار بیشمارم
 امروز منم با هوار نعمت
 زین دولت ناسازگار بوده
 از بخشش تو شادمانه گشته
 باریده دو کفت چو ابر پر من
 نعمت دادم هر زمان دمام

بر ملک ترا ذوالفقار کرده
 مر سایل را با یسار کرده
 در حبس تنم را نثار کرده
 جانرا ز تنم در حصار کرده
 و امروز مرا حبس خوار کرده
 بر تارک این کوهسار کرده
 نور دل من پاک نار کرده
 بر من ز بلا کارزار کرده
 بر پای منش چرخ مار کرده
 آکنده دلم را چو نار کرده
 در فصل خزان لاله زار کرده
 در بند مرا زرد و زار کرده
 بر کنده و بی بیخ و باد کرده
 گو بود تنم را نثار کرده
 بیمار دلم را فگار کرده
 چون دود تنم پر شرار کرده
 پداست همان را شمار کرده
 صد آرزو اندر کنار کرده
 با بخت مرا سازگار کرده
 اقبال توام بختار کرده
 ایام مرا بی غبار کرده
 بر پشت ستوران باد کرده

از بهر مرا کار زاد کرده	تو با فلک تندکار زاری
اندر کسف زینهار کرده	از رعم ^۱ محالف پناه جانم
بر مدح و دعا اخصار کرده	من بنده از صدر دور مانده
نهار سرم را خماد کرده	از دوری نادیدن جالت
از آخر بابان نگار کرده	تا چهره گردون بود بشیها
اقبال ترا پایدار کرده	در ملک شهباشاد و یزدان
بد خواه ترا ناج دار کرده	تو پیش شه تاجدار و گردون
بک عر تو گردون هرا کرده	در دولت مالی هرا مانده
از خلاق ترا یادگار کرده	بر یاد تو خورده جهان و دایم

☆ (مدیح ملک ارسلان بن مسعود) ☆

چون لب خود نبید لعل بخواه	ای بهارض سپید و زلف سیاه
روز دشمن سپاه و چتر سپاه	روی دولت سپید و قصر سپید
می بیار ای بروی شمع سپاه	مملکت را هزار شمع فروخت
بر بساط بقای دولت و شاه	تا می چند جانفرای خوریم
ملك عدل و رز داد پناه	شه ملك ارسلان بن مسعود
دارد اقبال او هزار گواه	پادشاهی که بر بزرگی او
گیتی اقرار کرده بی اکراه	ای خداوند بندگی ترا
آسمانی بگناه باد افسراه	آفتابی بوقت پاداش
دشمنت را نداشت چرخ نگاه	ناصحت را نکرد گیتی رد
نکند گشت روزگار تباہ	روزگار تو هر چه راست نهاد
چون ز راز زمانه گشت آگاه	راز ^۲ تو بازمانه پیمان بست
کرد عدل تو از جهات کوتاه	دست ظلم دراز دست شده

روزگار گناهکار امروز
 گاه و بیگاه زر همی بارد
 نه عجب گر ز ابر بخشش تو
 مهر گوئی که از چهارم چرخ
 خاک بوسد سپهر هر روزی
 گشت خورشید چرخ روشن چشم
 دید روی تو چشم چشمه مهر
 با تو يك روی شد جهان دوروی
 ملکت آرامت از سپاه سپهر
 از خراسان چو بار برداریم
 مملکتها ستان و شاهان بند
 خسروان بزرگ هفت اقلیم
 زیر زخمت چه تاب دارد کوه
 شیرشزه چو از نخیر بنخواست *
 دشمن تو اگر شود بیترت
 تا رگدوت همی فروزد روز
 چون فروزنده روز بادت ملک
 ناصح دولت تو دانش سپهر

باز گردد همی بعذر گناه
 تا ز تو گاه شاد شد ناگاه
 برک ز زمین دمد بجای گیاه
 روی تست از چهار پر کلاه
 پیش تخت تو بامداد بکام
 چون سوی دولت تو کرد نگاه
 گفت شاهها عليك عين الله
 با تو یکتاه شد جهان دو تاه
 هین بر آرای چون سپهر سپاه
 سوی ملک عراق درکش راه
 پادشاهی فزای و دشمن گاه
 خاک رو بند پیش تو به جباه
 پیش صرصر کجا بر آید گاه
 بدش در بیشه نگذرد رو براه
 نیست جانش از جهان مگر تک چاه
 تا ز دوران همی فزاید ماه
 چون فزاینده ماه بادت جاه
 عون ملک تو دولت بر تاه

تذکره (تهنیت فتح هندوستان ۱) ❦

ای ذکر خنجر تو بعالم سحر شده
 گردون پیش همت تو گشته چون زمین
 زی حلم و طبع تو نسب آرند کوه و بحر
 وز عدل تو بچین و بماچین خیر شده
 دریا بنزد دو کف^۲ تو چون شمر شده
 ز آنند هر دو پر گهر و پر درر شده

اندر جهان سراسر از خاطر و گفت
از جود تو سخاوت حاتم شده هبا
آن چيست نه زدوات تو یافته نصیب
از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد
تیغ تو آتش است که تف و شرار آن
ای آنکه در دو موضع کاک و حسام تو
اکنون که سوی غزو خرابی بخرمی
رایان هند راو امیران نغز را^۱
اکنون بنند بینند از سهم و هیبت
بس قلعه بلند که بینند زین سپس
در بیشه های هند کنون بیخلاف هست
بینند خسروان را در چین و روم و زنگ
بینند تا نه دیر دهانت مبشرانت
شیران لشکر تو در آن قلب رزمگاه
هر فوج از آن چو پروین گرد آمده بهم
اندر میان معرکه چون شیر مرغزار
چون تیغ ضیمران رنگ آهنجی از نیام
ای آنکه مدح گوی تو اندر مدیح تو
بانو کسی نکوشد و نستیزد از ملوک
سالی شده پنخشی چون کف و فلسان
اکنون دلیل نصرت و اقبال ایزد است
بادی همیشه شاهها در نصرت خدای

دانش خطر گرفته و زر بی خطر شده
وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
و آن کيست نه زدوات تو بهره ور شده
وز بانگ نای و کوس تو بهرام کر شده
در تارک و دو دیده شیران نر شده
یاری ده قضا و دلیل قدر شده
از فر تو جهائی بینی دگر شده
لبها ز بیم خشک شده دیده تر شده
صد خاندان شاهان زیرو زبر شده
ویران شده ز بیم تو و رهگذر شده
شیر از نهیب تیغ تو بیخواب و خور شده
اخبار رزمهای تو جمله زبر شده
همچون دهان دلبر من پر دور شده
با دشمنان دولت تو کینه ور شده
هر يك بسان جوزا اندر کمر شده
اندر کنار مجلس چون سرو بر شده
بینند کارزار تو چون معصفر شده
عاجز شده ز مدح و سخن مختصر شده
جز آنکسی که باشد عمرش بسر شده
در باغها درختان بی برگ و بر شده
کآمد بخدمت ابر هوا پر مطر شده
اقبال پیش رایت تو راهبر شده

از نام تو بروم پت رسیده شاه روم
 بینند این دوغزو ترا گشته داستان
 چتر ترا همیشه شده سعد رهنمون
 وز تیغ تو بهند ظفر بر ظفر شده
 وان داستان بگرد جهان در سحر شده
 بر داعیان^۱ دولت خود کامگر شده

۳ (از زندان بالاهور که مولد اوست سخن گوید)

ای لاهور و بیک بی من چگونه
 ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا
 تو مرغزار بودی و من شیر مرغزار *
 ناگه عزیز فرزند از تو جدا شده است
 بر پای تو دو بند گرانست چو نستی^۲
 فرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد
 کرد در حضیض بر کشدت باز گونه بخت^۳
 ای تیغ اگر نیام بحیات بخواستی
 در هیچ حمله هرگز نمانده سپر
 باشد ترا زدوست یکایک تھی کنار
 از زهر مار و نیزی آهن بود هلاک
 از دوسان ناصح مشفق جدا شدی
 در باغ نوشکفته بکردی^۴ همی نظر
 آباد جای نعمت نامد ترا بچشم
 ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب
 ای جرعه باز دست گذار شکار دوست
 بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی
 ای دم گرفته زندان گشته مقام تو

بی آفتاب روشن^۲ روشن چگونه
 بی لاله و بنفشه و مومن چگونه
 بامن چگونه بودی و بی من چگونه
 با درد او بنوحه و شیون چگونه
 بی جان شدی تو اکنون بی تن چگونه
 کاندر حصار بسنه چو بیژن چگونه
 از اوج برفراخته کردن چگونه
 دردا که تو برهنه چو موزن چگونه
 با حمله زمانه توست چگونه
 با دشمن نهفته بدامن چگونه
 با مار حلقه گسته ز آهن چگونه
 با دشمنان ناکس دامن چگونه
 وز بیم رفته در دم گلخن چگونه
 بخت زده بویران معدن چگونه
 در سمج تنگ بیدر و روزن چگونه
 بسته میان تنگ نشین چگونه
 امروز با شمانت دشمن چگونه
 بی در کشاده طارم و گلشن چگونه

۱ خ-ل - نزد عیال ۲ خ-ل - تایان ۳ خ-ل - گران بود چون شوی
 ۴ خ-ل - باز گوینخت ۵ خ-ل - نکردی

(مدح سیف الدوله محمود)

ز در در آمد دوش آن نگار من ناگاه
چگونه شاد شود عاشق ز هجر غمی
ز شادمانی گفتم چو روی او دیدم
سپید کرد شب من بدان رخاں سپید
بشرم گفتم کز دوست حاجتی خواهم
دلیر گشتم و گفتم که با تو دارم جنگ
اگر تو داری حسن و ملاحت یوسف
دراز گشت مرا عشق کوه تو از آنک
جواب داد که امشب عتاب یکسره نه
بباز مجلس خرم بیار باده لعل^۱
بیاد خسرو محمود سیف دولت و دین
خدایگانی کورا زمانه بر دولت
شهی که هست بر از فرقدان بصدر و بقدر
بر آسمان جلالش نهاده پایه تخت
ازو بیالد هنگام رزم تیغ و کند
ایا ز تیغ تو بدخواه جفت اندوهان
رسید نامه فتحت بحضرت سلطان
بر آن سبیل که از حاجبان او نعمان
فشانند جان عدو بر هوا بجای غبار
ز خون حاسد دین آرمین چنان شد رنگ
خدایگانا پیشک بدان که هر روزی

چو پشت من سر زلفین خویش کرده دو تاه
که یار زیبا از در در آیدش ناگاه
که ای نگار توئی لا اله الا الله
سیاه کرد دل من بدان دوزلف سیاه
بناز گفتم ز من هر چه خواهی اکنون خواه
که می بکامم چون ماه از آن رخاں چوماه
چرا چو یوسف من مانده ام ز عشق بچاه
دراز کردی جانا دو زلفک کوتاه
که دوستی را یارا کند عتاب تباه
من و تو باده خوریم ای نگار هم زین گاه
که او سزد که بود در زمانه شاهنشاه
بیادشاهی اقرار کرد بی اگراه
مهی^۲ که هست بر از مشتری بجای بجاه
وز آفتاب کلاهش گذشته بر کلاه
وزو بنازد هنگام بزم مسند و گاه
چنانکه از کف تو یار هر نیکو خواه
نصیر دولت و دولت بدو گرفته پناه
گشاد مکران چون سوری او کشد سپاه
براند خون عدو بر زمین بجای میاه
که جز طبرخون ناید از آن بجای گیاه
خجسته نامه فتحت رسد بحضرت شاه

و گرچه هست مرا رهنمای عون الله
مفر گشتم و زین بیشتر ندارم راه
تو ابر صاعقه باری بوقت بادافراه
ولی بلهو و نشاط و عدو بویل و بواه

چگونه مدح کنت ای خدایگان جهان
جز آنکه گویم و صفت همی ندانم کرد
تو بحر گوهر موجی بروز پاداشن
همه بادی شاها چو تخت خود پیروز

❖ (مدیح سلطان ابراهیم ابن مسعود) ❖

چو زیبا عروسی و تازه نگاری
کش از سبزه بودست وز لاله تاری
بدیبا پیاداست هر مرغزاری
که هر گلستانست چون قندهاری
در آویخت در گوش آن گوشواری
بتی خواه زیبا چو خرم بهاری
ز هر پیشکاری همیخواه کاری
زمعشوق بوسی زدلیبر کاری
هواییست چون سیرت بردباری
ز پشت کلنگان هوا را بخاری
که شاید نمودن بدان افتخاری
چو خسرو براهیم مسعود باری
زمانه ندارد چو^۱ شهر ریای
نشد چهره بر کام او کامکاری
بر قدر او چرخ گردان غباری^۲
فروزنده نوری و سوزنده ناری
گرفتهست هر خسرو را عیاری

ز فردوس با^۱ زینت آمد بهاری
بگسترده بر کوه و بردشت فرشی
بگوهر پیراست هر بوستانی
بتی کرد هر گلبنی را و شاید
بر افکند بر دوش این طیلسانی
میخواه بویا چو رنگین عقیقی
همه کارها را نامیز برم
زمطرب نواهی ز ساقی نبیدی
زمینی است چون صورت دلفروزی
ز روی تذروان زمین را باطی
اگر چرخ دارد زهر گونه چیزی
ز شاهان گیتی بگیتی ندارد
جهان شهریاری که در شهریاری
چو او کامگاری که از کامگاران
بر جود او آب دریا سرابی
ثواب و عقابش بیدان و ایوان
بدان آتین تیغ در هر نبردی

به شمشیر داده قوی گوشمالی
 بر آورده گردی ز هر تندکوهی
 نه با رای او احترازا فروغی
 جهاندار شاها جهانرا بشاهی
 نبودست چون اسرو نهی توهر گز
 ندادت گلی چرخ هر گز فرا کف
 ازینسان برآید همه کام نهمت
 نه روز گاری و چون روز کارت
 اگر ملك را یاد گاری بیاید
 همی تا بود کوکبی را شعاعی
 همی دیده بر گشاید گیائی
 روان باد حکم تو بر هر سپهری
 گهت گوش بر نغمه رودسازی

شهان جهان را بهر کارزاری
 فرو رانده سیلی بهر ژرف غاری
 نه با گنج او کوهها را یساری
 نکردست گردون چوتو اخیاری
 زمانه نوردی و گتی گذاری
 که نه در دل دشمنت خست خاری
 کرابود چون دولت آموز گاری
 ندیدست کس ملك را روز گاری
 بیابد هم از ملك تو یاد گاری
 همی تا بود آتشی را شراری
 همی پنجه بر فرازد چناری
 رسان باد امر تو در هر دیاری
 گهت چشم بر صورت میگساری

❦ (هم در مدح او و شکوه از تیره بهتشی) ❦

جدا گانه سوزم ز هر احتری
 یکی سخت سنگم که بگشاد چرخ
 همه کار باز بچه گشتت از آنک
 گهی عارضی سازد از موسنی
 گهی زیر سیمین ستامی شود
 ز زانگی گهی دیده بانی کند
 که از باد پوبان کند مانسی
 بهر خار چندان همی گل دهد

مگر هست هراختری اخگری
 ز چشم من آبی ز دل آذری
 سپهرست مانند بازیگری
 گهی دیده سازد از عبهری
 گهی باز از آبگون چادری
 که از بلبلی باز خینا گری
 که از ابر گریان کند آذری
 کجا يك شکوفه ست برعرعری

من از جور این کوزیشت کبود
 چو تاریخ تیمار خواهد نوشت
 همانا که جنس غم کاندروی
 بمن صرف گردد همه رنجها
 دلم گرزاندوه بحری شدت
 بلای مرا مادر روزگار
 نخورده یکی ساغر از غم تمام
 حوادث زمن نگسلد زانکه هست
 مرا دهر صد شربت ناخ داد
 ز خرم اگر بالشی می نهد
 تن ارشد سپر پیش تیر بلا
 زمانه ندارد به از من پسر
 از آن می بترسم که موی سپید
 ز خون جگر و ز طپانچه مراست
 نه رنج مرا در طبیعت بنی است
 نه نیکی ز افعال من نه بدی
 تنم را نه رنگی و نه جنبشی
 اگر بی عرض جوهری کس ندید
 بخص سروئی که سود آیدم
 در آن تنگ زندانم ایدوستان
 کرا باشد اندر جهان خانه
 درو روزنی هست چندان کزان
 درین تنگ منفذ همی بنگرم

همی بشکنم هر زمان دفتری
 جهان از دل من کند مطری
 به تشدید محنت تدم مضمری
 مگر رنجها را منم مصدری
 چرا ماندم اراشک در فرغری
 بزاید همی هر زمان دختری
 دمام فراز آدم ساغری
 یکی را سراندر دم دیگری
 که بنهادم اندر دهان شکری
 بسا شب که کردم زگل بستری
 بس اورا زبانیست چون خنجری
 نهادم چه دارد چو بد دختری
 کنون بر سر من کند معبری
 چو لاله رخنی چون بنفشه بری
 نه کار مرا از جبات سری
 نه شاخی درخت مرا نه بری
 بود در وجود اینچنین پگری
 مرا گو بین بی عرض جوهری
 زبان کرده ام گوش همچون خری
 که هسبم شب و روز چون چنبری
 ز سنگیش بامی ز خشتی دری
 یکی نیمه بنم زهر اختری
 بروی فلک راست چون اعوری

شگفت آنکه با اینهمه زنده ام
 ز حال من ای سرکشان آگهید
 چرا میگذارد برین کوهسار
 ملك بوالنظر که زیر فلک
 سر افراز شاهی که اقبال او
 زمانه مثالی فلک همتی
 سپهری که با همت او سپهر
 جهانی که در ذات او از هنر
 در اطراف شاهیش عادی نخاست
 سرگرز او چون بر آورد سر
 یکی غنچه گل بود پیش اوی
 همی گوید اندر کفش ذوالمقار
 در آفاق با زور و بازوی او
 از آن تا نمازد دشمنش نسل
 ثواب و عقابش بهر باه داد
 چو فرخنده بزمش بهشتی بود
 ز خوبان چو ایوان بهاری کند
 چو عنبر دهد بوی خوش خلق را
 مکن بس شگفتی ز خلفش از آنک
 نخواهم همی آفتابش از آنک
 به از رای هندست هر بنده
 شها شهریارا کیا خسروا
 درین بند باینده آن میکنند

تواند چنین زیست جانآوری
 بسازید بر پا کیم محضری
 چنان پادشاهی چنین گوهری
 چو او شهر یاری ندید افسری
 دگر گونه زد ملك را زیوری
 زمین کدخدائی جهان داوری
 نماید چنان کر ثریا ثری
 بجوشد بهر کشوری لشکری
 که نه هیبتش زد بر او صرصری
 نیارد سر از خط کشیدن سری
 گر از سنگ خارا بود مغفوری
 جهانرا ز سر تازه شد حیدری
 کجا ماند از حصنها خیبری
 نبینیش دشمن مگر ابتری
 کند صحن میدان او محشری
 شود در سحا دست او کوثری
 ز خلعت شود بزم او ششتری
 که نفروزدش خشم چون بحری
 نهی نیست دریائی از عنبری
 جهان نیستش نقطه خاوری
 به از خان ترکست هر چاکری
 که بر تو نباشد ز تو برتری
 که هرگز نکردند با کافری

تو خورشید را آبی و از دور من	بامید مانده چو نیلوفری
بپرورد بحق بنده را کز ملوک	بگیتی چو تو نیست حق پروری
چو اسبان تازی شکالم منه	به تلبیس و تذویر هر استری
نه چون بنده یکشاه را مادحت	نه چون سامری در جهان ساحری
سه تا مجوئی و از نام تو	مبیناد خالی جهان منبری
شود هفت کشور بفرمان تو	غلامیت سالار هر کشوری

❖ (مدیح دیگر از آن پادشاه و شمه) ❖

❖ (از روزگار سیاه خویش) ❖

ای فلک نیک دانست آری	کس ندیدست چون تو غداری
جامه باقیم همی هر روز	از بلا بود و از عنا تاری
گر دری یابیم زنی بندی	ورگلی یینیم نهی بخاری
نه بتلخی چو عیش من زهری	نه بظلمت چو روز من قاری
گر مرا جامه زمستانی	آفتابست قانیم آری
کرد تاریک ابر پر نم دا	چون نیستانی از هوا تاری
آفتاب ای عجب حواصل شد	که بسرماش جست بازاری
گر یابم در این زمان بخرم	من بدستی از او بدیناری
ای شگفتی کسی درین عالم	دید بی زر چو من خریداری
منم آنکس که نیت تمکینم	در دیاری ز هیچ دیاری
نه مرا یاری دهد حری	نه بمن نامه کند یاری
مردۀ ام چو زنده امروز	بخفته ام بسان بیداری
که چو بومی نشسته بر کوهی	که چو ماری خزیده در غاری
دل زانده فروخته شمی	تن ز تبار تافته آ تاری

ندهد پینخ ^۱ بخت من شاخی	ندهد شاخ فضل من باری
در عذاب تن منی شب و روز *	نیست پنداریت جز این کاری
مر مرا اندکی همی ندهد *	کاندکی باشد از تو بسیاری
من بدین رنج حبس ^۲ آخر سئدم	این قضارا نکردم انکاری
تا عزیزی نبیندم بجهان	در بالای نواز چون خواری ^۳
که بگویم بجهت چون موری	که بیبیم ز درد چون ماری
گر مرا کرد پادشا محبوس	نیست بر من ز حبس او عاری
بر جهانی کند سر افرازی	هر که بندش کند جهاننداری
مر مرا حبس خسرو نیست که نیست	خسرو بر او سزاواری
پادشا بولمطمع ابراهیم	چرخ فعلی زمانه آثاری
آنکه یک بخشش نباشد و نیست	ملك بحری و ملك کهاری
آنکه با او ندارد و نارد	مهر سنگی و چرخ مقداری
آنکه ناخاست از کفش ابری	گشت گیتی همه چو گلزاری
نه زمین را چو مهر او آپی	نه فلک را چو کین او تازی
ای نبوده بنای گیتی را	بکف و رای چون تو معماری
بنده معبود سعد سلمان را	پیده در سپرد مسکاری
که نکرده است آنقدر جرمی	که برسد بلبلی بمقاری
تو چنان دان که هست هر مویی	بر تن او بجای زناری
گر نه خورش از غذای مدحت توست	باد در زیر تیغ خونخواری
و در نخواهد ز بهر ملك تو چشم	باد هر دیده اش مسکاری
خسروا حال او بعقل بسنج	که به از عقل نیست معیاری
کیست او در جهان ز منظوران	نه حمدیست او نه سالاری

زار بنده ضعیف درویشی است	نه بلك تو دارد آسیبی
نه بیوشد فراخ پیرهنی	نه ز سر تو داند اسراری
تنش در حسرت زبر پوشی	نه بیابد تمام شلواری
نیک اندیشه است و بد روزی	سرش در آرزوی دستاری
تا نفس میزند بهر نفسی	پست بختی بلند اشعاری
زیهارش ده ای پناه ملوک	دارد از روزگار آزاری
تا نیفتد ز باد طوفانی	کوهی خواهد از نوزنهای
باد هر بنده ایت بر تخی	تا نگردد ز چرخ دواری
	باد هر حاسدیت پر داری

❖ (مدح دیگر از آن پادشاه) ❖

اگر مملکت را زبان باشدی	تتا گوی شاه جهان باشدی
ملك بوالمظفر که گر قدر او	عیان گرددی آسمان باشدی
شه کامرانی که خواهد فلك	که مانند او کامران باشدی
اگر شکل خلقش پدید آیدی	شکفته یکی بوستان باشدی
وگر آتش تنغ سوزانش را	چوسوزنده آتش دخان باشدی
یکی دوزخی باشدی سهمگین	که دوزخ در آسب آن باشدی
شها شهریارا حقیقت شمر	* که گر مملکت را روان باشدی
به پیش تو چون بندگان دگر	همشه کمر بر میان باشدی
جهاندار شاها اگر پیش تو	چو بنده دو صد مدح خوان باشدی
یقین دان که افزون از آن نامدی	که در مجلس بار و خوان باشدی
رهی تو کر صد دهان داردی	که در هر دهان صد زبان باشدی
بدان هر زبان صد لغت داندی	که در هر لغت صد بیان باشدی
بان گرددی مویها بر نش	یکی کلك در هر بنان باشدی

پس آن کالکها و بنانها همه
 نبشته که یا گفته گردآمدی
 ز صدداستان کاز ثنای تو است
 شها خواهدی رخس تو تا بتک
 روا دادی کوتش را چو کرک
 فلک خواهدی تا ترا روز و شب
 بدان تا بروز انجم و مهر و ماه
 سپهر برین گر زبان داری
 و گر قرص خورشید جان یابدی
 اگر جو یه ارا که در بیسه هاست
 سر نیزه هائیکه روید ز خاک
 گواهی ز عدل تو گر نیستی
 و گر مهر تو نیستی در جهان
 و گر دست تو نیستی در سخا
 شهی کر تو ترسان شود خواهدی
 ز بیم حسامت روا داری
 و گرنه چو شاهیکه شطرنج راست
 مگر زیر یک زخم شمشیر تو
 نداند که هم نیستی سودمند
 سعود فلک را قران نیستی
 اگر نیدسندی حقیقت بدان
 نه روی زمین خوجی داری

بدست روان و دوان باشدی
 و گر چند بس بیکران باشدی
 همانا که یکداستان باشدی
 عنانش ز باد وزان باشدی
 هم از پوست برگستوان باشدی
 چو شبیدیز در زیران باشدی
 ستام و رکاب و عنان باشدی
 مثال ترا ترجمان باشدی
 بگنج تو بر قهرمان باشدی
 ز عزم تو آب روان باشدی
 سراسر همه با سنان باشدی
 یقین زماه گمان باشدی
 فلک سخت نامهربان باشدی
 همه سود عالم زیان باشدی
 که در تنگتر آشیان باشدی
 که در نام شیر زیان باشدی
 تن او همه استخوان باشدی
 زمانی تنش را توان باشدی
 گرش سنگ تن روی جان باشدی
 اگر جز تو صاحبقران باشدی
 که ملک همی جاودان باشدی
 نه طبع جهان شادمان باشدی

❦ (ناله از حصار نای) ❦

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای
 آرد هوای نای مرا ناله‌های زار
 گردون بدرد ورنج مرا کشته بود اگر
 نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من
 من چون ملوک سر ز فلک بر گذاشته
 از دیده گاه باشم درهای قیمتی
 نظمی بکامم اندر چون باد طیف
 ای در زمانه راست نگشته مکوی کز
 امروز پست گشت مرا همت بلند
 از رنج نین تام نیارم نهاد بی
 گیرم صبور کردم بر جای نیست دل
 عوتم نکرد همت دور فلک نگار
 بر من سخن نبت نیندد بلی سخن
 کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم
 چون پشت بدم از همه مرغان درین حصار
 گردون چه خواهد از من سچاره ضعیف
 گو شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر
 ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو
 ای تن جزع مکن که مجاز است اینجهان
 گر عز و مانک خواهی اندر جهان مدار
 ای بی هنر زمانه مرا پاک در نورد
 ای روزگار هر شب و هر روز از حسد

پستی گرفت همت من زین بلند جای
 جرقاله‌های زار چه آرد هوای نای
 پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
 داند جهان که مادر ملکست حصن نای
 زی زهره برده دست و بیه بر نهاده پای
 وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
 خطی بدستم اندر جو زلف دلربای
 وی پخته ناشده بخورد خام کم درای
 زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
 وز درد دل بلند نیارم کشید وای
 گویم برسم باشم هموار نیست رای
 سودم نداد گردش جام جهان نای
 چون یک سخن نبوش نباشد سخن سرای
 از رمح آب داده و از تیغ سرگرای
 نکن بود که سایه کند بر سرم‌های
 گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
 ورماد گرزه نیستی ای عقن کم کزای
 وی دولت ارنه باد شدی لحظه پای
 وی دل غم‌ین مشو که سپنجیست این سرای
 جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای
 وی کور دل سپهر مرا نیک بر گرای
 ده چه ز محنتم کن و ده در زغم گشای

برسنگ امتحانم چون زربیا زمای
وز بهرحبس گاه چو مارم همی فسای
وی آسیای چرخ تم تنگ تر بسای
وی مادر امید سترون شو و مزای
از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
کاندر جهان بیابد چون من مالک ستای
این روزگار شیفته را فضل کم نمای

در آتش شکیم چون گل فروچکات
از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز
ای ازدهای چرخ دلم بیشتر بخور
ای دیده سعادت تارویه شو و مبین
زین جمله باک نیست چو نویسد نیستم
شاید که بی گنه نکند باطلم ملک
مسعود سعد دشمن فضیلت روزگار

تذکره (مدح ملک شیرزاد) ۱۰۰

وی خامه جاری چه نکته سازی
ای شب چه سیاهی و چه درازی
وی صبر گلوگیر تیزگازی
وی چشم همه شب فراز و بازی
ای آب دو دیده فساد رازی
بر جامه مهر بت طراری
تا چند کشتی ناز آن نیازی
شاید که زجان تمغه طرازی
بر بازوی دولت امیرغازی
کودا رسد از فخر سرفرازی
از طبع مگر تخم دل نوازی
وی بازوی دولت زمانه تازی
درمان نیازی علاج آزی
کز کوشش و بخشش در اهتزازی

ای چرخ مشعبد چه مهره بازی
ای تن چه ضعیفی و چه نژندی
ای عشق جگر سوز سخت زخمی
ای روی همه روز لعل و زری
ای رنگ دو رخ شادی حسودی
ای دل چه طراز هوا نگاری
هر چند برویش نیازمندیه
ای خاطر مسعود سعد سلمان
چون گوهر عقد مدیح^۲ بندی
فخر مملکان شیرزاد شاهی
ابری که ز بارانش می نروید
ای پشت دیانت سپهر زوری
پتیاره ظلی بلای بخلی
آرام نیابی بهیج وقتی

- * تورسم رختی چو حمله آری
 * آواز دل انگیز مرکب تو
 * در جور مخرب رسیده عدالت
 * از هول تو شیر زینهار خواره
 * يك چند شها کام بزم رانمی
 * همچون پدرو جد خود بر غبت
 * نامحترزی در مصاف دشمن
 * در بوته پیکار جان دشمن
 * جمعی ز مغایرت حاصل آید
 * چون خواجه ترا که خدای باشد
 * فرزانه ابونصر پارمی کو
 * از بهر توجان بازی است پیشش
 * بشنوسخن او و بر خلافتش
 * اینچ آید ازو ناید از دگر کس
 * دیده است کسی از گوزن شیری
 * تا در عمل هندسه نگردد
 * زبید که بهر نعمتی بیالی
 * چون صید کنی بیرون گرازی
 * آورده اجل را پیای بازی
 * بنموده بدو کارگر درازی
 * پیش ربه ترسان کند نهازی
 * شاید که کنون کار رزم سازی
 * آماده شوی تو بغزو تازی
 * هنگام عفاف اهل احترازی
 * از آتش خنجر فرو گدازی
 * من نظم کم جمع آن مغازی
 * با فتح چمی با ظفر گرازی
 * دارد بهر تازه دین تازی
 * جان بازی اورا مدار بازی
 * مشنوسخن مرغزی و رازی
 * کی کار حقیقت بود مجازی
 * جستست کسی از تنرو بازی
 * خطی که بود منحنی موازی
 * شاید که بهر دولتی بنازی

﴿ در جواب قصیده یکی از شعرا ﴾

ای بتو زنده نام حاتم طی
 تاج اهل عرب قصی آمد
 خاک را برفلك مفاخر تست
 از سخای تو منکمر شده بخل
 رای تو علم و فضل را چونانک
 صاحب صد هزار صاحب ری
 تا تو نسبت همی کنی بقصی
 تا تو بروی همی گذاری بی
 وز رشاد تو منهزم شده غی
 گوشت را خون و استخوان ترا پی

تا بگریید همی بدست نومی	چون گل از نم همی بپنجد ملک
گفت ناگه بیانک هیبت همی	عقل بیدار شد ز حشمت تو
رفت گلرا ز شرم خوی تو خوی	گشت زرار نهیب جود تو زرد
صیت فضل تو رفته در هر حی	یاد جود تو جسته در همه شهر
که سپهرش نکرد یارد طی	نشر کردی بمحمدت ذکری
دل دشمنت سوخته است بکی	آتش هیبت تو تا بفروخت
شد دم حاسد تو چون دم دی	تا بهار سعادتت بشکفت
کآب بهتر هزار بار زمی	گفته ^۱ تو جواب آن گفتست
قافیه کرده ^۱ شگفت انا ای	معجز نظم دیده ام تا تو
کز همه فضل بهره دارد وی	خوشترا از آب می نبرد کسی
چون تو انم سپرد عز علی	من رهبرای که خاطر تو سپرد
کی تواند رسید هرگز کی	گر چو ماهی نظر بود در دیم ^۲
دردم آفتاب یازد فی	تا بود آفتاب دردم ظل
تا برادیت ذکر حاتم طی	تا بر دیت نام رستم زال
بهمه وقت باج باشد و می	کاروانی و لشکری را رسم
باد یارید. گر تو ایزد حی	باد کاریگر تو دولت رام
گفت هذا الكلام ليس به شيء	بر خرد عرض کردم این گفته ^۲

﴿ ملاح علاء الدوله سلطان مسعود ﴾

در باغ کهر بارا مینا کند همی	چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی
شکل بنات نعش و ثریا کند همی	بردشت آسمان گون تاثیر آسمان
از هر دو شاخ باد چلیپا کند همی	دیبای روم شد همه باغ و چورومیان
چشم شکوفه راز چه بینا کند همی	گر نه سپیده دم او سوده تو تیاست

بی کلك طبع شاخك شاه سپرغم را
 گلبن همی ببندد پیرایه بهشت
 این روزگار تازه درختان خشکرا
 این ابر نقشبند بر این باد رنگریز
 وین نوهار زیبا برخاک و سنگ و چوب
 شبها سرشک ابر قدحهای لاله را
 حرص جهان رعنا بر عشق کودکی
 گریه ز ابر و خنده ز برقست نوهار
 بر شادی بهار تو آئین بجویسار
 سعی سپهر والا از حسن باغ را
 گل مدح شاه گفت ار آن ابر هر زمان
 دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان
 سلطان علاء دولت مسعود تاجدار
 شاهی که هول و کینه او بر عدوی ملک
 دولت همی چو خطبه اقبال او کند
 کشتی حلم را که فرو میکشد بجای
 از طبع و رای و حلم متین و بلند و بین
 چرخ از علاش بین که چه بالا گرفت باز
 آنرا که دل معرا باشد ز عشق او
 صحرا ز زنده پیلان گر کوه کوه کرد
 جز کوه نیست رخس و در گرد کارزار
 اندر کنار او نههد چرخ نعمتی
 گرچه دو ناست گردون از خلعت ایشگفت

بر حرفهای خط معما کند همی
 نالاله دل چو دیده حورا کند همی
 بنگر چگونه طرفه مطرا کند همی
 در باغ و راغ صورت دیبا کند همی
 بنگر که نقشهای چه زیبا کند همی
 پر باده لطیف مصفا کند همی
 هامون و کوه پر گل رعنا کند همی
 از ابرو برق و امق و عنرا کند همی
 سرو سہی نگر که چه بالا کند همی
 چون بزنگاه خسرو والا کند همی
 اندر دهانش او تو لالا کند همی
 وین عدل پادشاه توانا کند همی
 کاسباب دین و ملک چو آبا کند همی
 تابنده روز را شب یلدا کند همی
 منبر ز اوج گنبد خضرا کند همی
 لنگر ز جرم مراکز غیرا کند همی
 ندیبا و چرخ و که را رسوا کند همی
 بحر از سخاش بین که چه پیرا کند همی
 چرخ از لباس عمر معرا کند همی
 که را بیاد پایان صحرا کند همی
 گرد مصاف گردش نکبا کند همی
 کارا براو نه بخت نهسا کند همی
 اورا نیایش از دل یکسا کند همی

شاهها بخیسته طلوع تو بخرج ملک را
 بگردون نهاده چشم و زمانه نهاده گوش
 آنخبر روی و راهی دائم که امر و نهی
 شاهها بخدای داند تا لفظ روزگار
 و اندر بر چوسنگ روی فکر تو چون نور
 آری که مهر تابان یاقوت زرد را
 مدحت چو طوق قمری بر گردن منست
 شاهها زمانه بر تن من جور میکنند
 بخت مطیع بوده و گشته مرا مقرر
 سودائی است بخت و نگویم که هر زمان
 چون هر چه بود خون همه یا لوده شد ز چشم
 شیدانهاد بند گران دارم و مرا
 بدخواه من بگرید بر من همه دروغ
 نقاش چیره دستت آن ناخدای ترس
 هر ساعت زملنه بچوبی دگر زند
 بامش کینه ایست ندانم ز بهر چیست
 خواهم ز روزگار چو گوید جواب من
 گرنه صواب کردم دانش نداشتم
 نه نه زمانه خود چکند خود زمانه کیست
 یارست با زمانه بهر کرده آدمی
 بر بنده رحیم کن که همی بنده جان و ن
 در مدحت این فصیده غراست کاهرین
 تا قصه گوی چیره زبان پیش شاهان
 در پیش تخت خدمت بخت ترا فلک

بر مشتری و زهره زهرا کند همی
 هر حکم را که دای تو امضا کند همی
 از در که تو ملجأ و ملوی کند همی
 بر صبا و قدر تو چه ثلها کند همی
 صد معجزه ز مدح تو پیدا کند همی
 رنگین و لعل در دل خارا کند همی
 هر ساعت چو قمری گویا کند همی
 او را بدو گذاشته ام تا کند همی
 از من دمیده گشت و تبرا کند همی
 جرمی نکرده بر من صفرا کند همی
 بی خون سرا چراست که سودا کند همی
 بند گران بزندان شیدا کند همی
 و آنرا که او نبند اغرا کند همی
 عنقا ندیده صورت عنقا کند همی
 این فعل بخت نحس هبابا کند همی
 وین هر چه او کند همه همدا کند همی
 یکره نعم کنند نکند لا کند همی
 کار صواب مردم دانا کند همی
 حکم فضا خدای تعالی کند همی
 بدها بدو زمانه نه بنها کند همی
 در مدح و خدمت تو مسا کند همی
 هر کس بر این فصیده غرا کند همی
 قصه ز عشق عروه و غمرا کند همی
 بسنه کمر بطوع چو جوزا کند همی

❦ (مدح ثقة الملك ظاهر) ❦

در کف دوزبانیت مرابسته دهانی
آن کودک عمیری که بود کوز چوپیری
ترکیب بدیعت زجواد و حیوانست
چون زرین را نیست ازو ساخته کنی
سنانرا زهمه شادی دامت^۱ نصیبی
دریزم خداوند سراید غزل و مدح
ظاهر ثقة الملك سپهری که زرایش
خوردند که هرروز سرار ملک برآرد
نه چون ثمة الملك بود ملک فروزی
ای جسم توجانی که سرشتت ز نودی
در طبع توار چرخ نگشتست هر اسی
افروخته رای تو همی ملک فروزد
حزمت چو بیار آمد و عزمت چو بجنبد
اقبال تو و هیبت تو نوری و ناری
گر سهم تو بر بحر گذر سارد چون باد
از خلعت^۲ تو ملک بخوبی و بنغزی
هرگز نکشد پی بگمان تو یقینی
کلم تو بهر وقتی آراسته برمی
حال تو خریدار ثنا گشته و هر روز
ای رای تو آن سخت کانی که ندیدست
این طالع بخت مرطاست همیشه

گوید چو فصیحان صفت بیت زمینی
و آواز بر آورده چو آواز جوانی
تخصص زجادی و زبان از حیوانی
تکیه زده بر ران و کف سیمین رانی
دلرا زهمه رامش کردست ضامنی
صد گونه سخن گوید بی هیچ زبانی
در ملک یفراید هر روز جهانی
گوید به بانی که چنان نیست بیانی
نه نیز چو مسعود ملک^۲ ملک ستانی
هر گر نبود پاکتر از جسم تو جانی
بر عقل تو از دهر نماندهست نهانی
ای رای تو بینی که چنان نیست فسانی
آن کوه رکابی بود این باد عنانی
مهر تو و کین تو بهاری و خرابی
خیزد ز دل بحر شراری و دخانی
چون لعبت آذر شد و چون صورت مانی
هرگز نبرد پی یقین تو گمانی
جود تو بهر وقتی پرداخته کانی
داری ز ثنا سودی و از مال زیانی
این سخت کان چرخ چو او سخت کانی
ران کج رود این بخت بدم چون مرطانی

امروز خداوندا در حبس تنم را
 چون مردم بیمار که در بحران باشد
 گر گویم و گرنه غم درد دل چون نار
 از رنج روانم را رفته همه قوت
 پیوسته درین حبس گرفتارم و مأخوذ
 تا دوزخی نبود درمانده نگردد
 من بسته بد خواهم غبنا که بدینسان
 این هست همه سهل جز این نیست که امروز
 جام که بترسیده است از چرخ متمگر
 در من بمرم فضل فرو گیرد و گوید
 دردا و در یفا که شود ضایع و باطل
 نه نه که بحسن نظر دولت سامیت
 امروز من از رای بلند تو بدیدم
 والله که بخوام دید از زنده بماتم
 خوش چیز از آنست سبک چیری باری^۳
 وین حال عیانست مرا رانکه بر عقل
 تا هیچ تهی نیست مکانی زمکینی
 یکا حفظه و یکساعت قصر تو مبادا
 سرسبز تر از مورد و فزاییده تر از سرو
 چون لاله شده جام تو از باد و گشته
 می خواسته از عالیه حطی که دهانت

جان در غلیانست و تن اندر خفتانی
 پیوسته می گویم با خود هندیانی
 می بترکد این دل اگر گویم یانی
 زیرا که تنی دارم چون رفته روانی
 هر روز بخلویری و هر شب بعوانی
 در دست چنین دوزخی زندانبانی
 گردد چو منی بسته ابلیس^۱ چنانی
 در دل زنده دوری روی تو سنائی
 از رای کریم تو می خواهد امائی
 والله که ازین پس بنبینم چو فلانی
 زین نوع بنائی و ازین جنس بیانی
 آخر بکنم روزی با بخت قرانی
 از دولت و اقبال دلیلی و نشانی
 بر تن ز تو تشریفی^۲ و بر سر برکائی
 از ساز بز مال و برخشت چو گرانی
 احوال جهان نیست نهائی چو عیانی
 چونانکه جدا نیست مکینی زمکائی
 بی صدری و دیوایی بی بز می و خوانی
 دلشاد ز هر سرو قدی مورد نشانی
 از روی نشان بزم تو چون لاله مسائی
 باشد چو در آید بسخن غایبه دانی

☆ (مدیح سلطان مسعود) ☆

نخواست ایزد گر خواستی چنان شدی
وگر سعادت کردی مرا بحق یاری
همه زبان شدی در ثنا و بزم همه
کس از بیماری و تاری امتحان کردی
گلی تکلفی از بخت هر زمان تاره
چو بلبلان همه دستان مدح او زدنی
چو طبع و خاطر تیز از ثنا و مدح ملک
علاء دولت مسعود کا آسمان گوید
زحل چگوید حاجت نیابد ارئه من
بهار گفت که پیوسته بزمش آرام
زهر رامش و شادیش گشتم ارئه چرا
اجل چه گفت زد شمش کشته کم نشدی
امن چه گفت یعنی نار گسی قارون
زمین چه گفت بیك بخششم تهی کردی
چه گفت لانه همه شکل جام او داره
همیشه خندان باتم ز شادی بزمش
چه گفت مشتری از بهر سعد طالع او
چه گفت مریخ از هستی طبیعت خویش
چه گفت خورشید از بهر روز او تابم
چه گفت زهره ز بزمش طرب برم ورنه
چه گفت چرخ اگر عزم او نکردی عون

که من زرتبت برگشید کیان شدی
ندیم مجلس سلطان کامران شدی
ثنا گرفتی چون من همه زبان شدی
مرا مبارز میدان امتحان شدی
که من ز مدحش در تازه بوستان شدی
چنانکه در همه آفاق داستان شدی
چنانکه خواستی در شرف چنان شدی
اگر نبود قدرتش کی آسمان شدی
ز چرخ هفتم برم ملک دیده بان شدی
وگر نه هرگز کی راحت روان شدی
بنفش رنگ چو دیبای بهرمان شدی
اگر دد او در جنگ میزبان شدی
اگر بجایه رادیش میهمان شدی
اگر مراسم برگزید شایگان شدی
وگر نداشتی زرد زعفران شدی
وگر نه زینسان من کی همه دهان شدی
عیان شدم من ورنه کجا عیان شدی
زدوده خنجر بر اش را فسان شدی
وگر نه در شب همچون هوا نهان شدی
کجا وسیلت شادی این و آن شدی
ز بار حلش من چون مین گران شدی

چه گفت عدالتش کس خلق را ندیدی شاد
 چه گفت امنش یکدزد کاروان بزدی^۱
 چه گفت قهرش دل مهر کباب غم گشتی
 چه گفت نیزه دل دشمنان او دوزم
 چه گفت آهن شمشیر او شدم ورنه
 چه گفت تیر گر انگشت او نییوستی
 چه گفت آتش گر هیبتش نه یار شدی
 چه گفت کوه بیک لحظه ام بر افشاندی
 چه گفت باد گر از عرم او نکر دی یاد
 چه گفت گنجش از شکرها نکر دندی
 چه گفت سود که امداوست یاری من
 چه گفت مغز گرم بر او نپروردی
 هسی چگوید علم از علاج خاطر او
 چه گفت و هم چو او شاه ندیدی گر چند
 یقین چه گفت ضمیرش مرا مروت کرد
 قلم چه گفت مدیحتش نویسم ارنه من
 سخن چه گوید گر حکمش نکر دی منع
 بهیچ حال بوصفتش نبودمی درخور
 شدم ز مدحش عالی و گرنه در عالم
 بقاش گوید سالی هزار خواهم ماند
 مرا مهیا کردی حدای ره ز می خلق
 نه تن بماند و نه جان اگر نه من همه روز

من ارنه زینسان بر خلق مهربان شدی
 من ارنه بدرقه راه کاروان شدی^۲
 اگر نه بادل من زود هم عنان شدی
 بزخم اگر نه دونا هم چو خیزران شدی
 ز سهم حمله او سبز پر ناز شدی
 مرا بزه پس من کز تو از کمان شدی
 مرا بسوزش تیره تر از دخان شدی
 گر از جیلت من مال و موسوزیان شدی
 کجا ازینسان من در جهان روان شدی^۳
 سعادونش را من پاک رایگان شدی
 و گرنه بودی در جمله من زیان شدی
 بناز و لطف بسختی چو اسسخوان شدی
 مرا نبودی از جهل ناتوان شدی
 گهی بمشرق و گاهی بقیروان شدی
 و گر نکر دی من بیگمان گمان شدی
 کجا گرفته یردان غیب دان شدی
 که روایت من بر زبان زیان شدی
 اگر چه لؤلؤ دریا و زر کان شدی
 چگونه محضر نوز و مهرگان شدی
 خدا بر است خاود ارنه جاودان شدی
 اگر بروری در عهد او ضامن شدی
 معین تن بدمی و دلیل جان شدی

خدایگانا با دولت جوان بادیه
علاء دولت صاحبقران عالم شد

وگر بخواستی من ز سر جوان شدی
وگر نه من بجهان صاحب قران شدی

﴿ مدیح منصور بن سعید ﴾

دور از تو مرا عشق تو کرده است بحالی
ناشب دل من سوزی هر روز بجنگی
مانند خورشیدی پیدا شده و من
از وصلت خورشید شود ماه پریشان
زان قامت همچون الف و زلف چو دالت
در هر شکن زلف تو بندی و فریبی
مشک تو بجوشید بتاز آتش رویت
فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه
منصور سعید آنکه ازو مجلس سلطان
از آل وزیرالوزرائست که هرگز
ای عالم رادی را بارنده سحابی
چون گفت توانم سزای تو مدیحی
اندر همه آفاق یکی فاضل نبود
ای آنکه فروست مدیحت زمقات
تا طبع مرا صیقل اقبال تو باشد
من سبت خلقی بکنم باک ندارم
.....
تا باغ بجنسی شود از ابر بجنسی
هر روزت کم باد عدوی و حسودی

کز مویه چو موئی شدم از ناله چو نالی
تا روز تم گاهی هر شب بخیالی
از تو شده ام زرد و خمیده چو هلالی
من چونکه پریشام تا بوده وصالی
باریک شدم چون الف و چفته چو دالی
در هر نظر از چشم تو غنچی و دلالی
یک قطره چکید از روی شد نادره خالی
گر باشدم از صاحب بیمثل مثالی
چون چرخ ز خورشید گرفتت جمالی
نه هست و نه بود و نه بود چون او والی
وی باغ بزرگی را بالیده نهالی
چون در همه چیزیت نبینم همالی
کو بر کف راد تو نباشد جو عیالی
در خواستی از بنده بدینگونه مقالی
در معرکه نظم نباشدش کلالی
گر شعر مرا عیب کند کننده سیالی
هرگز نزنند شیر تو از گله غزالی
تا دهر بحالی شود از مهر بحالی
هر لحظه فزون بادت بجای و جلالی

۵ (شکوه از گرفتاری و مدح یکی از بزرگمان) ۵

ای شاد بتو جان من و جان جهانی
 خالی نه از مسکرمت و حرّی روزی
 پیدا شود از رادی و زد دولت هر روز
 نه راست تر از فکر و از رای تو تیری
 هنگام خزانست ز مهر تو بهار سپه
 جاه تو بشادی ها گشتست ضمیمی
 در دولت امروز بچرخ ایتم از چرخ
 شکر ایزد را هست بفر تو لباسی
 نزد تو سبک بودم از بس که گرانی
 والله که مرا پاک تر از آب یقین است
 نگداشته ام طبع و زبانرا همه وقت
 در حبس چه آید زمن و من بچه اوزم
 فردا اگر از دولت تو یاری یابم
 چون ابر پدید آرم در مدح تو طبیعی
 در نعمت تو هر روز بوج آرم بحری
 گر چرخ ستمکار درین بندم بکشد
 گر هیچ نفر تو گشاده شوم از بند
 بخشای بمن از سر شفقت تو که هرگز
 شخصی شده از خوردن اندزه چوموئی
 این نام نخواهی که بزرگان همه گویند
 تا بر زمی آید ز دو مخلوق نتاجی
 مشغول همه ساله یمن تو بر طلی

هر روز فزون بادا در جان تو جانی
 فارغ نه از رادی و افضال زمانی
 در جاه تو و مال تو سودی و زیانی
 نه تیزتر از عزم و مضای تو منائی
 در فصل بهارست ز کین تو خزان
 جود تو بروزی ها کرده است ضمای
 زیرا که مرا جاه تو داده است امانی
 وز دولت تو هست بحمد الله نانی
 آری بر تو گشته ام اکنون چو گرانی
 تا بد نبری بر من بیچاره گمانی
 بیکار ز شکر و ز ثنای تو زمانی
 کامروز نمیدینم جز زندانبانی
 جاه تو مرا ندهد دستی و توانی
 چون رعد گشاده کنم از شکر زبانی
 در مدح تو هر روز بعرض آرم کانی
 این گفته من ماند آخر به نشانی
 در پیش خودم بینی بر بسته میانی
 مظلوم تر از من بجهان نیست جوانی
 قدی شده از رنج کشیدن چو کانی
 بنده است فلانی را امروز فلانی
 تا بر فلک افتد ز دو سیاره قرانی
 آراسته همواره یسارت بعنای

گوش تو بالحنانی چون نغمه بلبل
 آسوده شود ارجو از امن تو مسعود
 در طبع نکو خواه تو نودی و سروری
 چشم تو بمعشوقی چون صورت مانی
 زانگونه که آسوده شد دست از توجهانی
 در مغز بداندیش تو ناری و دخانی

بیت (ناله از حصار نای و مدح یکی از بزرگان ۱)

تو آگوی بلبل که بس حوش نوائی
 توهای مرغان دوسه نوع باشد
 گراز عشق گویا شدستی تو چون من
 بسی مرغ دیدم بیدار نیکو^۲
 همه جو فروشان گندم نمایند
 زهی زنده باف آفرین باد بر تو
 بچسبند مرغان و تو شب نخسبی
 نگونی تو ای رنج بامن چه باشی
 بمن بر بلا از فراق تو آمد
 همیشه دو چشمم بر از آب داری
 تو ای چشم من چشم داود گشتی
 پیر صحبت از من فراقا تو یکره
 وگر نه بنالم که طاقت ندارم
 به پیش ولی نعمتم بار گویم
 که او خاص شاهست و من خاص دولت
 الا ای کریمی که اندر غمام
 مبادا ترا زین هوا بینوائی
 تو هر دم زنی با نوائی نوائی
 مبادات از رنج و انده رهایی
 ندانند ایشان بجز ژاژ خائی
 تو گندم فروشی و اوزن نمائی
 که بس طرفه مرغی و بس خوشنوائی
 مگر همچو من بسته در حصن نائی
 تو ای بیغمی نزد من چون نیائی
 نهنگ فراقی تو یا ازدهائی
 بچشم من اندر تو چون توتیائی
 تو ای دامنه دامن اور یائی
 که داده است بامن ترا آشنائی
 چگونه کنم صبر با مبتلای
 که دارد کفش بر سنا پادشائی
 بر او دولت و بخت داد این گوائی
 بلارا نجائی و نغمه را دوائی

۱- در دیوان چایی قصیده را با این عنوان ضبط کرده اند *مدح ابوالرشید رشیدالمرین*
 ولی این قصیده باید در مدح محمد خاص یا علی خاص باشد *۲- بل بیدار تو کو*

مثل زد نباید ز نعمان و حاتم
 محمد خصالی و آدم حکمائی
 اگر مدح و حمد و ثنا راست معین
 بیا کند باید بدر آن دهائی
 بتو حاجتی دارم ای خاص سلطان
 ازین شاعرائی که آیند زی تو
 بیایند این قوم زی تو همیشه
 زمن بنده بر دل تو یادی نیاری
 چراغیست افروخته طبع شاعر
 چون گشت روغنش تاریک سوزد
 بمیرد چو روغن ازو باز گیری
 مرا پشت بشکست گردون گردان
 نکو گردد این پشت بشکسته آنگه
 الا تا سکونت دایم زمین را
 چنان باد رای جهان زی تو سرور *

که نعمان نبودی و حاتم سخائ
 یراهیم خلقی و یوسف نقائ
 تویی معدن حمد و قطب ثنائ
 که از نطق او چون تویی را ستائ
 که تو مرکز جود و کان عطائ
 ولیکن بعلم و خرد روستائ
 ز بهر گدائی و حکالار بای
 نپرسی نگرتی که روزی کجائی
 ضو آنکه فزاید که روغن فزائی
 بمقدار روغن دهد روشنائ
 چگونه بود چون قتیله فزائی
 فروماندم از ورزش کسندائی
 که از جود تو باشدش مومیائی
 بود پیشه باد خاک آزمائی
 که تا او بیاید تو با او بیائی

❖ (مدح علی خاص) ❖

نگار من تویی و یار غم گسار تویی
 جدا شدمی ز کنار من و چنان دانم
 چگونه یابم با درد فرقت تو قرار
 شکار کردی جانا دل مرا و مرا
 چو جو بیارست از اشک دیده من زانک
 مباد عمر من و روزگار من بپتو
 مرا نه جان هست امروز و نه جهان بپتو
 وگر بهار نباشد مرا بهار تویی
 که شب گرفته مرا تمک در کنار تویی
 که جان و دل را آرامش و قرار تویی
 ز دام عشق بدست آمده شکار تویی
 بقدر بر شده چون سرو جو بیار تویی
 که شادی و طرب عمر و روزگار تویی
 از آنکه جان جهان من ای نگار تویی

وليك كبر باندازه کن نه دو حشمت
 علی که خسر و هر ساعتش همی گوید
 بزرگ بار خدایا گر افتخار کنی
 خدا یگانا از بهر هر مهم بزرگ
 گراستواران دارد ملک پهاشیه بر
 سپرد جان و تن خویشان بنو چو بدید
 اگر شکفته گلی باغ ملک را شاید
 ز پور زال و ز نوشیروان و حاتم طی
 چو جود و رزی دریای بیکرانی تو
 پیش تو همه گردنکشان عصر امروز
 برضگاه بزرگی که عرض فخر کنند
 بهیچ زلزله و باد جنبشی نکنی
 چو گاه تیزی باشد همه شتابی تو
 ترا سزد که بکف ذوالفقار گیری از آنک
 جهان نبیند و همچون غبار پست شود
 پلنگ وار گهی دردم مخالف ملک
 گهی چو شیر عرین از پی شکار عدو
 گهی شتابان اندر قفسای افغانان
 گهی بختجسر درنده مصاف تویی
 چو اختیار کنندت منجمان جهان
 روان و دانش و دل متفق شدند بر آن
 نو شاد بنشین کوشش بندگان بگدار
 ز کارزار بکش چنگ و پاده خور یکچند

عمید خاصه و سالار شهر یار تویی
 چو جاز و دیدم و دل ملک را بکار تویی
 ترا سزد که سر اهل افتخار تویی
 معین و رایزن و پشت و دستیار تویی
 چو باز کار بجان افتد استوار تویی
 که پیش او بهمه وقت جان سپار تویی
 که در دودیده بدخواه ملک خار تویی
 بر دی و خرد و جود یادگار تویی
 چو رزم جوئی گردون دهمینار تویی
 پیاده اند بر دانش و سوار تویی
 سر جریده تو و اول شمار تویی
 که کوه تند و سراقراز و پایدار تویی
 چو وقت حلم بود مایه وقار تویی
 بنام و زور خداوند ذوالفقار تویی
 چو دیدم مرد مبارز که در غبار تویی
 گرفته راه و سر تیغ کوهسار تویی
 رده بنخیزد ز اطراف مرغزار تویی
 چو از دهای در آگه میان غار تویی
 گهی بتیغ کشاینده حصار تویی
 که در سعادت فهرست اختیار تویی
 کز آفرینش مقصود کردگار تویی
 اگر چه لشکر ساز و سپاه دار تویی
 نه مادر و پدر جنگ و کارزار تویی

که درحقیقت دلشاد و شاد خوار تویی	بروی خوبان دلشاد و شاد خوار بزی
که تشنه مانده ام و ابرتندبار تویی	بفضل خویشم سیراب کن خداوندا
که بر مراد من امروز کامگار تویی	فروض چگویم دانی همی بمحاصل کن
بشکر آنکه خداوند این دیار تویی	هزار کرت روزی فزون کنم سجده
بجان و دیده خریدار و خواستار تویی	زجان و دیده کنم مدح تو که مدح ترا
که فر و زینت ایوان بروز بار تویی	میاد هرگز ایوان خسرو از تو تهی

﴿ مدح یکی از آل شیبان ۱ ﴾

بر تو فرخنده شد چو فرّ های	ای خداوند عید روزه گشای
شاد باش و بعز و ناز ^۲ گرای	مژده ها داردت ز نصرت و فتح
پاسبان خنجر عدو پیرای	ای بر اطراف مملکت برده
بگه جنگ رستمی تو بجای	بگه جود حائمی تو بحق
چون بر آید بحمله های	چون در آید دو فوج رو باروی
کوه با زخم تو ندارد پای	چرخ بارخش تو ندارد تاب
وی ها پیشه گرد رزم آرای	ای سخا کار راد بزم افروز
من بگفتم ترا بقلعه نای	بده انصاف آنچه می بینی
گفتمت مدحهای گوش سرای	خواندمت شعرهای طبع آویز
و عده ها کردم بصحت رای	مژده ها دادمت بقوت دل
که چگونه تمام کرد خدای	فالمائی که من زدم دیدی
ده یکی نیست یکد و ماه پبای	آنچه کردمست و آنچه خواهد کرد
چه طرازد ز جاه گردون سای	تا بینی که بخت روز افزون
هم بدین همت فلک پیمای	هم بدین حشمت زمانه نورد
هم بدین سرکشان آهن خای	هم بدین تپه های آتشبار

۱- گویا نجم الدین شیانی فرزند بوعلیم باشد که در صفحات ۱۷۹ و ۲۱۹ مدایح او مندرجست ۲- خ-ل- بنزوباز

افتخار زدیریان بفرای	دثبت بو حلیمان برکش
عالمی را دگر ز سر بگشای	دولتی را زین دگر پی نه
تیره زنگار شرک را بزدای	بحسام زدوده روشن
چهره کافری بخون اندای	خانه گمراهی به آتش ده
قاله کوس تو بناله وای *	طاغیازا بیک زمان افکند
اثر فنج ایزدی بنمای	توبدین بیرهان غره شده
سرشان چون قلم زتن بربای	چون قلم پیشت از بسر بروند
نیز افسایشان چو مار افسای	مغرهاشان چومغزمارا بکوب
بگزایدت زهر زود گزای	تیغ زهر آبداده پا زهرست
بر تو سید ملوک ستای	قال گیر این ستایشی کارد
روکه ایزد تراست داهنمای	روکه نصرت تراست یاری گر
با فتوح همه جهان باز آیی	با مراد همه جهان بخرام

﴿مدح سپهسالار محمد﴾

که آراید اورا چنان نامداری	جهانرا نباشد چنین روزگاری
که دولت ندارد چو او یادگاری	سر سرکسان زمانه محمد
جهانگیرگردی سپهکش سواری	صف آرای پیلی کمر بند شیری
فروزنده نوری و سوزنده ناری	زعنوو زخمش ولی و عدورا
نه بی سایش بر زمین رهگذاری	نه بی مادحش در جهان بزمگاهی
نه با هیبتش آتشی را شراری *	نه با هکرتش اختری را شعاعی
نه آیات دادی اورا شماری	نه آثار مردی اورا کرائی
می مهر اورا ندانی خماری	شب کین اورا نیایی صباحی
بده ملک دارای او دستیاری	شده شرک راهول او پای بندی

بود ابر بادست او چون غباری	شده بحر باطبع او چون سرابی
دریده مصافی بهر کارزاری	شکت سپاهی بهر رزمگاهی
فرورانده سیلی بهر ژرف غاری ^۱	بر آورده گردی زهر تند کوهی
چو از جان مردان بر آید بخاری	چو از خون گردان بچو شد فراتی
هوا بر سواران شود چو محصاری	زمین بر دلیران شود چو تنوری
نباشدش باك از چنان هول کاری	نباشدش ترس از چنان صعب حالی
بها مون نوردی و دریا گذاری	نوردد زمین و گذارد زمانه
بدست اندرش نیزه پیچنده ماری	بزیر اندرش باره غرنده شیری
که جز جان شیران نجوید شکاری	شگفتی از آن خنجر مرگ سطوت
چرا تشنه باشد چنان آبداری	بخون هزیران خونخواهره و یحک
زهی آنکه جز بخت نیست کاری	زهی آنکه جز گوشت نیست رانی
گرا بود چو دولت آموزگاری	چنین باشد و جز بدینسان نباشد ^۲
ز ناید پودی ز اقبال ناری	* فلک بافتد هر زمانی لباسی
چو آسیمه هوشی و دیوانه ساری	ازین پیش بی حرز مدح تو بودم
چومن یاسم در پناهت بهاری	کنون گشته ام در ثنا عدلیبی
عروسی ز مدحت بزینت نگاری ^۳	تو شاه یلانی و بنمایمت من
همی تا بروید هر مرغزاری	همی تا بر آید بهر کشته مندی
زهر نرد شاخی زهر شاخ باری	زهر تخم بدخی زهر بیخ تردی ^۴
رسان باد نام تو بر هر دیاری ^۵	روان باد حکم تو بر هر سپهری

۱ - این بیت در قصیده «د فرس از انت آمد بهاری» نیز وارد بود

۲ - این مصراع در همان قصیده با این صورت است: «ارینسان بر آید همه کام بهمت»

۳ - مگر چون بهاری ۴ - خ ل - روئی ۵ - این بیت هم در همان قصیده است

﴿ مدح ابوالفرج نصر بن رستم ﴾

ایا آنکه بر دلیرات پادشائی
 اگر حجت صنع الله باید
 بتات سرائی بسان ستاره
 دل من بماندست در درد عشقت
 ز گفتار من خشت آید همیشه
 تکبر مکن بر من بنده زینسان
 نباید که جور و جفایت بگویم
 حمید ملک ابوالفرج نصر رستم
 ایا آنکه زین زمین و زمانی
 زمین و زمان از تو نازند دایم
 هر آن بینوائی که پیش تو آید
 بیزم اندرون کسری و کیقبادی
 هرانگه بر افراز باره نشینی
 سناوت چنان در دل دشمن افتد
 هر آن جنگجویی که آمد بجنگت
 تو پاکیزه دستی و پاکیزه مذهب
 تو مردشمنانرا رسائی بانده
 تو ابر کهر پاش و دینار باری
 تو بنیاد فضلی و اصل سخائی

جهان همچو بستان تو باد صبائی
 رخان تو حجت بصنع خدائی
 تو ماهی مان بتات سرائی
 نیابد ازو هیچگونه رهائی
 چنین خشمگین بر روی بر چرائی
 کرین کبر کردن بتا در سرائی
 برادی که اوراست فرمانروائی
 که بفزود شه را ازو پادشائی
 ولی را نجاتی^۱ عدو را بلائی
 که بر هر دو داد ایزدت کدخدائی
 نبیند^۲ از آن بیشتر بینوائی
 برزم اندرون شیری و ازدهائی
 بمیدان چو شیر زیان اندر آئی
 که چو نان نیغند قضای^۳ خدائی
 چو سرمه بسم ستورش بسائی
 تو فرخنده فعلی و فرخ لقای
 تو از دوستان رنج انده زادت
 تو خورشید تابان و بدرالدجائی
 بفضل و سخا حیدر مرتضائی

۱ خ ل - تو روح عدورا ۲ خ ل - نماندش از آن - در یاره از نسخ این بیت مبدل بدوشمر

شده است بصورت زیر ، هر آن می نوائی که پیش تو آید در باخوانی برود بر گشائی

توانگر شود در زمان از سخایت نماندش (نبیند) از آن بیشتر بینوائی

۳ خ ل - که فرمان سایر قضای خدائی

شد آراسته کشور هند از تو
کند افتخار از تو سلطان عالم
اگر اوست چون چم بتخت جلالت
تو زویغمی او ز توشاد و خرم
بنیکی خلیلی بیباکی کایمی
همی شکر و مدح تو گویند دائم
الا تا هر آن چیز کاید ز بنده
همه سال بادی عمید ولایت

گرفته ز اقبال تو روشنائی
کز ایزد مراوداتو نیکو عطائی
تواندردها آصف بر خیائی
سزا او ترا و تو او را سزائی
بروی و خردیوسف و مصطفائی
بهند اندرون شهری و دوستائی
بدونیک باشد مراسم قضائی
عمل را ز دای رفیعت دوائی

بها (عرض بیچارگی و شرح حبس و گرفتاری) *

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی
پیشم نهد زمانه ز تبار سورتی
از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی
تا کی خورم بلخی تا کی کشم برنج
من کبستم چه دارم چندم کیم چیم
نه نعمتی مرا که بیخشم خزینه
نه روی محفلی ام و نه پشت لشکری
پبوسته بوده ام ز قضا در عقیده
از بهر جامه کهن و نان خشک من
ابروز گاد عمر بر شوت همی دم
گر آمدی جنایتی از من چه کردی
چو نانکه در نهاد ترا نیست آخری
نه از تو هیچ وقتم در دل مسرتی
هر جا رسد کند بمن آگفت نسبتی

نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی
هر گه که من بخوانم ز اندوه آیتی
وز حال من بهر جا اکنون روایتی
از دوست طعمه و ز دشمن سعایتی
کم هر زمان رساند گردون نکایتی
نه عدتی مرا که بگرم ولایتی
نه مستحق و درخور صدر و ولایتی
همواره کرده ام ز زمانه شکایتی
زینجا کدیه ایست وز آنجا رعایتی
پس چون نگه نداریم اندر حمایتی
کاین میکنی نیامده از من جنایتی
رنج مرا نهاد نخواستی نهایتی
نه از تو هیچ روزم در تن و قایتی
هر چون بود کند بمن انده کنایتی

دارم زجنس جنس غم و نوع نوع درد
 آخر رسید خواهد از این دو برون مدان
 ای کم تعهدات ببریدم تعهدی
 باری دعا کنید و زهر دعا کنید
 تألیف کرده هر نفسی را حکایتی
 یا عمر من بقطعی یا غم بغایتی
 ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی
 زهاد مستجاب دعا را وصایتی

﴿در مدح سلطان مسعود﴾

گفتی که وفا کنم جفا کردی
 زآن پس که بر آنچه گفته بودی تو
 در آب دو دیده آشنا کردم
 شرمت ناید ز خویشتن کز من
 کردی تو مرا بکام بدگویان
 من چون دل خود بتو رها کردم
 آندل که زمن بقهر بر بودی
 از من دل خویش بستندی ترسم
 ای عاشق خسته دل جفا دیدی
 شاید که ز عشق دل پردازی
 مسعود که نام او چو برگفتی
 شاهی که ز خدمت همایونش
 شاهی که ز خاک سخن میدانش
 شاهی که غبار مرکب او را
 چرخي که ز مدح او همه گیتی
 مهري که چو وصف ذات او گیتی
 بحري که چو غور طبع او جستی
 بر جان مخالفان بمدح او
 وز خود همه ظن من خطا کردی
 صد بار خدا را گوا کردی
 تا باغم خویشم آشنا کردی
 برگشتی و یار فائزاً کردی
 ای بی‌معنی چنین چرا کردی
 ایدوست چرا مرا رها کردی
 از بهر خدا را کجا کردی
 آنرا بدگر کی عطا کردی
 زآن کش بدل و بجان وفا کردی
 چون قصد ثنای پادشا کردی
 والله که بر او همه ثنا کردی
 هر کام که داشتی روا کردی
 اندر کف بخت کیمیا کردی
 در دیده عمر نوتیا کردی
 مانند انیر بر ضیا کردی
 از فخر نشست بر مها کردی
 در موج جلال آشنا کردی
 هر بیستی تیری از بلا کردی

از شه پرضای خود نما دیدی
و آنگاه هروس مدح خویش را
کرد از گردون فریشته آمین
جان زود فدای آن رضا کردی
پیرایه زهر پر بها کردی
چون ملک و بقاش را دعا کردی

❖ (هم در نمای او) ❖

ایشاه شده است ارتوجهان تازه جوانی
مسعود جهانگیر جهانداری و گردون
از وصف تو عاجز شده هرپاک ضمیری
هم کوهی و هم بادی در جمله چو باشی
شمشیر جهانگیر تو باشد بهمه وقت
آنسخت کمانیست قوی رای تو در زخم
ای داد ده ملک ستانی که ندیدند
پیرست و جوان رای تو و بخت تو و نیست
جود تو بهر مجلس و بذل تو بهر بزم
رای تو دست تو کند در همه احوال
داری تو یقینی بهمه چیز که در طبع
ایشاه همه شاهان امروز بهادریست
تو ناد همی زی که فلك تا ابد الدهر
هر ساعت و هر لحظه پیوندد بیشك
از خرمی مورد و برافراحتن سرو
این شعر در آن پرده خوش آمد آنگویند

کرشادی و از طو جدا نیست زمانی
در ملک تو افراید هر روز جهانی
وز نعمت تو خیره شده هر چیره زبانی
بر کوه رکابی که شود باد ستانی
با صاعقه انگری و بافتنه نشانی
کین چرخ ندیدست چو او سخت کمانی
در دهر چو تو داد دهی ملک ستانی
چون رای تو پیری و چو بخت تو جوانی
بر پاشد گنجی و بر اندازد کانی
بر دولت تو سودی و بر مال زیانی
هرگز نبرد ره سوی او هیچ گمانی
از نعمت گوناگون مانند خزان
کرده ست بملک تو و عمر نو ضحانی
از جان جهانداران بر جان تو جانی
می خورد ز کف سرو فدی مورد میانی
ای دوست به صد گونه بگردی بزمانی

❖ (مدح دیگر از آن پادشاه) ❖

گرچون تو بچینستان ای ترك نگارستی
پیوسته بچینستان ای ماه بهارستی

گر نه همه زیبایی باقد تو جفتی
 آنزلف سیه گر نه هم بوی بخورستی
 شب گر نه بهمرنگی بودی چو دوزلف تو
 از روی تو گر شبها روشن نشدی چشم
 از زلف چو دود تو بر روی چو کلهرکت
 کی خون رودی چندین بر دورخم از دیده
 که مست و خرابستی از عشق دلم هرگز
 زان دانه نار تو گر یافتی قسمی
 گر تو دهیم بوسی پیشت نهی گنجی
 آخر بدهی که که چون لایه کنم بوسی
 من پار ز تو یکشب باشادی دل خضم
 از عشق تو گر روزم زینگونه نه تیرهستی
 گر وصل تو همچون جان در دل نه عزیزستی
 از شاه نمیراند کز چشم تو خون زاید^۲
 مسعود که گر گردون بنده نشدی اورا
 رویم نه شخودستی قدم نه خمیدستی
 چون شیرشکارستی تماها همه شاهان را
 بر پیل نشاندهستی با بند گران بیشک
 گر نه بهت هستی ساکن شده ارکوش
 دستش همه رودستی رودش همه خونستی
 لطف تو و عنف تو گر هیچ شدی مرئی
 ور کینه و مهر تو محسوس بصر گشتی

گر نه همه دلجوئی با روی تو یارستی
 کی دیده پر خوابم پر نم چو بخارستی
 کی در شب تاریکم يك لحظه قرارستی
 با روی چو ماه تو ششم بچه کارستی
 شب بستر من گوئی از آتش و خارستی
 گر نه دل پر خونم زانغمزه فگارستی
 گر نرگس موزونت نه جنت خارستی
 کی اشک دو چشم من چون دانه نارستی
 گر در خور این عشقم امروز یسارستی
 آیا که اگر که که با بوس و کنارستی
 ای کاش مرا امسال آندولت پارستی
 در بھر تو گر کارم زین نوع نه زارستی
 کی عاشق بیچاره در چشم تو خوارستی
 بس خون که نراندستی از هیچ نیارستی
 نه دهر فروزستی نه خاک نگارستی
 روحم نه رمیدستی شخضم نه نزارستی
 در دهر گر از شاهان يك شیرشکارستی
 گر هیچ درین گیتی يك پیل سوارستی
 مسکون زمین یکسر بر تیره غبارستی
 سنگش همه خاکستی کوش همه غارستی
 این جوهر نورستی آن عنصر نارستی
 آن گونه لیلستی و آن لون نهارستی

گر آتش خشم را حلم تو نکردی کم
 گره کف میمونث بارنده چو ابرستی
 گر باد تکه تو بر چرخ نرفستی
 گر درخور جشن تو نمانستی و هدیه‌ستی

زو چرخ دخالتی سیاره شرارستی
 کی شاخ سخا زینسان پیوسته بیمارستی
 در چرخ کجا هرگز زینگونه مدارستی
 از هفت سپهر انجم پیش تو نثارستی

بسم (توسل یکی از بزرگان پس از سیزده سال حبس) ❦

ای برادی بلند ملک آدای
 چون قضا نام تو زمانه نورد
 آفتابی برای دهر افروز
 من درین حبس چند خواهم بود
 هفت سالم بکوفت سوو دهک
 بند بر پای من چو مار دو سر
 در مرتجم کنون سه سال بود
 ناخن ادرنج حبس روی خراش
 گر مرا از مانه زندان
 بخدای ادرگر چو من یابند
 نشود گوش هیچ مدح نبوش
 نه چو من بود یک نا گستر
 نه ارین پس نبود خواهم نه
 بر گرفتم دل از وسبلیت شعر
 نوبه کردم ز شعر ادر آنکه ز شعر
 این سرایم عذاب بوده بود
 ای گشاده هر ادر بسه چرخ
 دست بختایش نونیک قویست

چشم بد دور از آن مبارک رای
 چون دعا قدر بو فلک پسای
 آسمانی بجاء گردون سای
 مانده بندی گران چنین بر پای
 پس ادر آنم سه سال قلعه نای
 من بر او مانده همچو مار افسای
 که بیندم در این چو دوزخ جای
 دیده ادر درد بند خون بالای
 در رباید جهان مرد بر پای
 پس ازین هیچ پادشاه ستای
 در جهان هیچ گوش مدح سرای
 نه چو من هست یکسخن پیرای
 نه چنین زازخای خام درای
 نا نگوید کسی که زاز مخای
 بدم آمد همی بهر دو سرای
 وای ادر آن هول رور محشروای
 بسه محبت مرا بگشای
 بر من پیر ناتوان بگشای

روزگار مرا هایون کن	سایه بر من فکن چوپر های
دل من شاد کن بفرزندان	روی آن خردکان مرا بهای
این کلام خدای هست شفیع	تو د تو ای بزد گوار خدای
تا بماند همی زمانه بمان	تا پاید همی سپهر پای
هر چه بفرایدت فلک دولت	تو کریبی بشکر آن بفرای
رادی و مکرمت بخواهد ماند	جز برادی و مکرمت مگرای

﴿ مدح منصور بن سعید ﴾

ای ابر که بگری و که خندی	کس دانت ^۱ چگونه و چندی
که قطره ز تو بچکد گاهی	باران سوی چه نادره آوندی
بنداخت بحر آنچه تو در چندی	بگرید خاک آنچه تو بهکندی ^۲
بر کوهی ^۳ و بگونه دریایی	بر بحری و بشکل دماوندی
گاهی بباتک رعد همی نالی	گاهی بسور برق همی خندی
از چشم و دیده لؤلؤ بگشائی	بر دست و پای گلین بر بندی
از در همه کارهی کردی	تا خوشه را بدانه بیا کندی
بخسیدن از بونیت عجب ایرا	دریای بکرانرا فرزندی
ز نهار چون بفرین بگذشتی	لؤلؤ بدان دیار پرا کندی
پنجم میدهمت بگو رنهار	از این حرین تنگدل بندی
با تاج سروران همه حضرت	خواجه عمید صاحب میبندی
منصور بن سعید خداوندی	کز فر اوست تازه خداوندی
ای چون خردتنت بخرد و رزی	وی چون هنر دلت بهنرمندی
اعلاک را برتبت هم جنسی	اقبال را برادی مانند
برد از نهار همت تو قوت	بر داد کیست جود تو خرسندی

وز هر مهم فلک را سو گندی	از هر هنر جهانست را تمثالی
بیخ ناز و زفتی بر کنندی	شاخ صفا و رادی نساندی
در مانده نیاز تو نپسندی	تو حاتم زمانه و من چونین
جانم گسست چونکه نپیوندی	کارم ببست چونکه نبگشائی
پذیر بند اگر ز در بندی	گویم بین ^۱ همی که غنی گردی
وانج از دورخ ز دیده فروراندی ^۲	زانج از دودیده بر رخ فشاندی
امروز آنچه یافتی از من دی	فرذا مگر ز من بنیابی تو
از جود و خلق شگری و قندی	ای آنکه از سامه و خورشیدی
لب قند و روی سبب سمرقندی	دلشاد زی بدانکه بود اورا

❖ (مدح ملك ارسلان) ❖

با دولت و عز و کامگاری	با نصرت و فتح و بختیاری
بنشست بتخت شهریاری	سلطان ملك ارسلان مسعود
ایزد دادش بکار یاری	دولت کردش بملك نصرت
آموخته چرخ را سراری ^۳	براسب ظفر سوار گشته
مانده شیر مرغزاری	در تاخت بمرغزار دولت
چون کوه متین باستواری	چون بادوزان به پیشدستی
با جمله یلان کارزاری	با طبع ^۴ مبارزان برزمی ^۵
پغمانی و قالی و تناری	پیچیده بگرد رایت او
جانها زیرایی جانسپاری	در طاعت بسته بر میاها
ای رمح توفتح را یساری	ای تیغ تو ملك را یبینی
بی عون شما بفضل یاری	بی سعی شما بقوت خود

۱ خ ل - بین - بتن ۲ خ ل - از دورخ همی بفرزندی ۳ خ ل - راهواری

۴ خ ل - با جمع ۵ خ ل - مبارزان رزمی

نه گشته زمین بخون معصفر
 نه سطوت سرکشان جنگی
 در ملک نشسته شاه عالم
 این نعمت نعمت خدائست
 ای خسرو پردبار بیرنج
 مرشاهان را تو پیشوائی
 ای شاد ز روزگار دولت
 از جمله خسروان گزینی
 در هر یومی بمهر نوری
 از حزم زمین با سکونی
 در عرصه کارزار دشمن
 وز صاحب ذوالفقار والله
 تو چشمه آفتاب ملکی
 شاگرد تو ابر تند بارست
 ماهیست که از برای تو ابر
 این دولت بین که جشن دولت
 قبری بگشاد لحن و نغمه
 بر کوه بقیه در آمد
 شاه از خدای خواست هر کس
 ای مایه زینهار هستند
 حق تو گزارد نصرت حق
 تو راحت هر ضعیف حالی
 نه مانده هوا ز گرد ناری
 نه قوت حمله ای کاری
 این نصرت بین و بختیاری
 وین دولت دولت قراری
 بدرودی و باز پردباری
 مرایشان را تو اختیاری
 تاج ملکات روزگاری
 در ملک زایزد اختیاری
 در هر روزی بسکینه ناری
 وز عزم سپهر در مداری
 چون صاحب مرد ذوالفقاری
 کامروز بعصر یادگاری
 تو مایه فضل کردگاری
 کز بخشش ابر تندباری
 لؤلؤ آردا همی نشاری
 پیوست بچشم نوبهاری
 بر سر و بلند جویباری
 از شادی کبک کوهساری
 ملک تو بآب چشم و زاری
 این خلق بر تو زینهار
 زیرا که تو شاه حق گزار
 تو شادی هر امیدواری

بر طالب رزق رزق باری	بر باعث داد داد ورزی
در دهر بفضل عدل کاری	بر خلق بچود مال پاشی
بر خلق خدای رحمت آری	ز آنروی که رحمت خدائی
بر مساحت مملکت گماری	در گیتی دیده بان اوصاف
چون ابر هوا زمین نگاری	چون مهر فلک جهان فروزی
صد سال بخرتی گذاری	صد جشن بفرخی نشینی

﴿ مدح علاء الدوله مسعود ﴾

پشت شمعان خدمت اورا بخمستی	گر چون تو بچینستان ای بت صدمستی
والله که همسنگ تو زرو درمستی	آزادی اگر بنده بدی ارز تو امروز
یک لشکرت از خوبان زیر علمستی	در خوبی اگر دعوی میری بکنی تو
ورنه بسر تو که ترا از خدمستی	طیره ست پری از تو و حسن تو رمیده ست
کی برمه تابانش نهاده قدمستی	گر نیستی آن زلف بر آورده سر از کبر
اندر همه عالم سخن آن صدمستی	در جمله اگر یک صدمستی چو تو در حسن
دل داده بعشق تو کجا متهمستی	زینگونه اگر نیستی از دیده روان خون
کی سوسن تو تازه و نرگس درمستی	داری دزم و تازه دل و عشق من ارنه
کی بر دورخ از خون دودیده رقمستی	بنگامت نژه بر دو رخم راز دل ار نه
گوئی که دم گل بگه صبحدمستی	من سغبه آتم که دم سرد زنی تو
گوئی که بگلبرک بر افتاده نمستی	آن خوی که بر آنروی نشیند همی ار شرم
بر روی تو کی لاله و نرگس بهمستی	گر حسن تو جادو و مشعبد نشدمستی
امروز مرا در همه عالم چه غمستی	گر نیستی در هوس و پویه وصلت
در عیش مرا شادی و راحت چه کمستی	ور نیستی اندوه و فراق تو برین دل
جای تو همه مجالس شاه عجمستی	بدخوی اگر نیستی زینسان بدخوی

برخلاق زگردون ستمگر ستمستی
 گر هر چه در حشمتی یکسر نلمستی
 هر لفظ که هستیش بلا و نعمستی
 گر نه همه آیینش حلم و کرمستی
 چون شب همه آفاق جهان پر ظلمستی
 اورا بفلك پر زکواکب حشمتی
 گر نه ملك العصر ولی نعمستی
 گر نه شرف خسرو عالی همستی
 در جمله وجود همه گیتی عدمستی
 از خنجیر خونریزش رسته بقمستی
 شیر فلك افناده چو شیر اجمستی
 گر در گمش ار امن چو بیت الحرمستی
 با تاج قبادستی و با تخت جمستی
 امید زهر نعمت خلی شکمستی
 چون سایل او دشمن او محتشمستی
 گر رای رزیدش نه چنانرا حکمستی
 این چرخ و فلك را بوجودش قسمستی

مسعود که گر عدل نوزیدی دایش
 یکقدر مدحش را بس نیستی امروز
 گر نیستی از بهر عدو فرمان دادن
 يك دشمن او نیستی اندر همه عالم
 ورنیستی آنرای فروزنده تابان
 گر خواهدی و هست بدان حاجتمندیش
 هرگز بنعم کی شودی سیر خلائق
 ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم
 گرنیستی از بهر وجود شرف او
 باشد بگیا حاجت ور نه بهمه هند
 با همت او شیر فلك یار^۱ شد ار نه
 يك روی^۲ گهنکار ندیدی به جهان کس
 يك^۳ روستمش خوانم در جمله که گوی
 گرنیستی از جودش پیوسته ضیافت
 زو دشمنی ار خواهدی اموال و زر او
 در کل جهان نیستی انصف پدیدار
 در شعر دعا گویمی ار نه بهمه وقت

❖ (شکوه از پیری) ❖

پیریا پیریا چه بد یاری	که نیابد کسی ز و یاری
هیچ دل نیست کش تو خون نکی	هیچ جان نیست کش تو ناداری
هیچ گونه علاج نپذیری	که چو تو نیست هیچ بیماری
بخم رنجی و بیخ اندوهی	شاخ دردی و بار بیماری

۱ ح ل - با شیر دلت همت او یار ۲ ح ل - شخصی ۳ ح ل - کی

روی را خاک و کام را زهری
 عمر با تو همی کناره کنم
 بکنی آنچه ممکن است و مرا
 نکنی آنچه من همی گویم
 ژاژ خایم همی و این گفته
 اینهمه هست و هم روا دارم
 روشنائی ندید کس بجهان
 همه فانی شوند و يك يك را
 آنکه باقی بود جهاندار است
 گر تو مسعود سعد باخردی
 شاید و زبید و سزد که سخن
 حق بخت خدای داد ز عقل
 بس گرانباری و گناه ترا
 مرد مردی اگر بر این توبه
 گرچه درانده و غم و محنت
 زینت کار دیدگانی تو
 هر که باشد عزیز گردد خوار
 همه عز اندر آن شناس که تو
 مغز را خون و دیده را خاری
 لیکن اندر عنا و دشواری
 چون برفنی بخت نسپاری
 که مرا در زمانه نگذاری
 همه هست از سر سبکباری
 که مرا در بلا همی داری
 که بر گش جهان نشد تاری
 روح گیرد ز شخص بیزاری
 که مرا رسد جهاننداری
 این جهانرا بخش نینگاری
 هر چه آری همه چنین آری
 بچنین پند نغز بگزاری
 توبه آرد همی سبکباری
 پای چون پر دلان بیفشاری
 خسته و بسته و دل آزاری
 پیش نادیدگان مکن زاری
 چون نداند عزیزی از خواری
 نکنی حرص را خریداری

﴿ در مدح سلطان محمود ۱ ﴾

شب دراز و ره دور و غربت و احزان^۱
 بسان مردم بی هوش گشته زار و نزار
 مرا دو دیده بسیر ستارگان مانده
 بنات نعش بگیرد ز هفت کواکب بیم
 رهی دراز و درو جای جای یسخ بسته
 مرا ز سودا دل در هزار گونه هوس
 ز روی گنبد خضرا نهان شده پروین
 چو روی خسرو محمود سیف دولت و دین
 مغانی ملکی خسروی خداوندی
 شهی که هند شد از قراو بسان بهشت
 خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد
 هر آن قصیده که گفتیش راستی یکماه
 اگر نه بیم تو بودی شها حق خدای
 اگر دو تن از جگت و فتنه دی اندر شعر
 یکی بدیگر گفتی که این درست بود
 چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشاه
 به پیش شاه نهادند مرا تهمت
 مگر ز پایگاه خود بیفکند مرا
 چو من جریده استعار خویش عرضه کنم
 سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی؟
 مرا مدار به طبع و هنرگران و سبک

چگونه مانند تن یا چگونه مانند جان
 دلم ز درد غریبی تن از غم بهتان
 که کی بر آید مه کی فرو شود سرطان
 که باشد از سپری لاجورد گون تابان
 درین دو خاک بگردار راه کاهکشان
 بکار خویش فرو مانده عاجز و حیران
 مه چهارده تابان شده ز چرخ کیان
 که افتخار زمین است و اختیار زمان
 که جاه و قدرش بگذشته است از کیوان
 چو روی داد زغزنین بسوی هندستان
 بشهر غزنین با شاعران چیره زبان
 جواب گفتم زان بر بدیهه هم بزمان
 که راشدی را بفکندی ز نام و نشان
 ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
 اگر بگوید مسعود سعد بن سلمان
 که داشتم بر او جاه و رتبت و امکان
 بصد هزاران نیرنگ و حیل و دستان
 بدیش شه همه سود مرا کفند زبان
 نخست یایم نام تو بر سر دیوان
 بملک غفلت در متن دفتر نسیان
 که من بمایه سبک نیستم بطبع گران

۱- این قصیده بعداً دست آمده و در نسخه چاپی نیست ۲ خ ل - فرقت جان

همیشه تابجهان خالی و تهی نبود
 دو حال نیک و بد آید همی ز صحت ملک
 چو سرو و لاله بناز و چو صبح و باغ بخند
 خجسته دولت و فرخنده بخت تو هر سال
 بخر مرا و نکویم بدار زیرا من
 همیشه بادی در ملک بی کراهه عزیز
 نشاط کن ملک بر سماع نای علی
 چنانکه چرخ بیاید تو همچو چرخ بیای

جواهر اراغراض و عناصر از الوان
 بهفت کوکب و ازینج و حس چارارگان
 چو ماه و مهر بتاب و چو عقل و روح بمان
 چو آفتاب منیر و چو تو بهار جوان
 بهر نکوئی حتم به هر بهار ارزان
 همیشه بادی از بخت جاودان شادان
 نبید رنگین خود بر کنار آب روان
 چنانکه کوه بماند تو همچو کوه بمان

بهر (قرکیب بنام در مدح خواجه رشیدالدین)

نوبهاری عروس کردارست
 باغ پر پسران کشمیرست
 کتوت این ز دیبه روم است
 حله دست باف نیسان را
 بخشش باد را بگلها بر
 چمن و برگ را بذات و بطبع
 آب تنغ زدوده داشت چرا
 عاشق گل هزار دستان شد
 زار بلبیل چرا همی نالد

سرو بالا و لاله رخسارست
 راغ پر نعبتان فرخارست
 زیور آت ز در شهوارست
 بسدش بود و ز سر دشت تارست
 گردش کردگار پر گادست
 نقش دیبا و مهر دینارست
 چهره خالک پر ز زنگارست
 پس چرا شب شکوفه بیدارست
 که گل زرد زار و بیمارست

باغ بر کار کرد شه شاید

که بهر حال طبع پر کارست

چرخ^۱ چون دستبرد بنماید
 تخت گابن چو افسر کسری

زینت^۲ بوستان بیفزاید
 بجواهر همی بیاراید